

شاهزادہ کی ناکجا

نیلوفر عزیزپور |

| روشل حسن |

سرشناسه: حسن، روشل

Hassan, Rochelle

عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده‌ی ناکجا/ نویسنده: روشل حسن؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۹۳-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The prince of nowhere, 2022

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۸

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۳۴۶۹۸

۷۲۹۱۶۰۱



انتشارات پرتقال

شاهزاده‌ی ناکجا

نویسنده: روشل حسن

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۹۳-۳

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۹۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



فصل ۱

کلاغ با بال‌هایی نیمه‌یخ‌زده، زیر درخت گیلان روی زمین افتاده بود. وقتی رودا لابه‌لای چمن‌ها پیدایش کرد، یخ پرهایش آب شده و زیرش گودال آبی درست کرده بود.

چهارستون بدنش سالم بود. حتی یک دانه پیرهم ازش کم نشده بود. منقار تیز و نوک بال‌های مشکی برافش صحن و سالم بودند. پس یعنی مدت زیادی در مه سرگردان نشده بود. بازهم حرف آن ناشناس درست از آب درآمده بود.

رودا ژاکتش را که هنوز از گرمای بدنش گرم بود، درآورد و دور موجود کوچک و یخ‌کرده پیچید. چشم‌های کلاغ نیمه‌باز بود، اما وقتی رودا بهش دست زد، جنب نخورد؛ خیلی نگران شد: نکند چنان آسیب دیده که حتی جان ترسیدن ندارد.

چند قدم آن طرف‌تر، مه به آسمان رسیده و به‌شکل دایره‌ای کامل، دور شهر دیوار کشیده بود. اما رودا معمولاً مه را این‌قدر از نزدیک نمی‌دید. نگاهش را برگرداند و به کلاغ دوخت. کوله‌اش را با زیپ باز جلوی بدنش آویزان کرد و موجود ژاکت‌پیچ را داخلش گذاشت. سوار دوچرخه‌اش شد و سریع به سمت خانه رفت. از سوز باد، بدنش را جمع کرد؛ صورتش از سرما چنان می‌سوخت که انگار هزار سوزن در پوستش فرومی‌رفت.

نگاهی به پشت سرش انداخت، آسیاب متروکه و درخت گیلاس حسابی دور و اندازه‌ی قوطی کبریت شده بودند، اما مه وسیع‌تر به نظر می‌آمد؛ خلأ سفید چرخان آسمان را هم مثل زمین بلعیده بود. چنان سریع از کنار مزرعه‌ها می‌گذشت که تار می‌دیدشان، بالاخره زمین بایر بین مه و شهر تمام شد و اولین ساختمان‌های کم‌ارتفاع شهر بروم آشکار شدند. وقتی سرمای گزنده‌ی مه فرونشست، بی‌حسی‌گونه‌ها، بینی و انگشت‌هایش با هوای گرم از بین رفت. تا خانه‌اش باید قشنگ ده دقیقه رکاب می‌زد. اگر به‌خاطر آن نامه نبود، همانی که از رودا خواسته بود به آنجا برود تا کلاغ را پیدا کند، امکان نداشت به آسیاب نزدیک شود.

از جاده‌ای باریک که درخت‌های غان دو سمتش صف کشیده بودند گذشت، از کنار ده دوازده‌تا خانه‌ی شبیه هم رد شد... با خودش فکر می‌کرد، آخه تو چی ت مهمه؟ بالاخره به خانه رسید. دوچرخه‌اش را در حیاط کوچک جلوی خانه‌شان انداخت؛ مدت‌ها بود دستی به سر و روی حیاط نکشیده بودند و پر از قاصدک و علف پنجه‌کلاغی شده بود. بعد داخل کیفش را نگاه کرد. مشتی پر سیاه و درخشش کم‌رنگ منقارش را دید. هنوز هم تکان نمی‌خورد.

مامان توی آشپزخانه با کاغذهایی که از سر کارش به خانه آورده بود ور می‌رفت؛ عمه دورا با یک دستش کتابی را گرفته بود و با دست دیگرش فنجان قهوه. وقتی رودا با عجله وارد خانه شد، هر دو سرشان را بلند کردند. نفس‌نفس زنان گفت: «سلام.» موجود ژاکت‌پیچ را روی میز کنار عمه دورا گذاشت. کوله‌پشتی‌اش را روی یکی از صندلی‌های لنگه‌به‌لنگه‌شان انداخت. کاسه‌ای از کابینت برداشت، به سمت ظرفشویی رفت تا آب ولرم داخلش بریزد و بعد آن را روی میز گذاشت.

مامان گفت: «چی شده که دختر سرکش من به این زودی اومده خونه؟ تا حالا ندیده بودم با این‌همه هیجان وارد خونه بشی.»

رودا گفت: «قضیه‌ی مرگ و زندگیه.»

چشم‌های مامان درشت و قهوه‌ای بود. نمی‌توانست هیچ رازی را پشتشان مخفی نگه دارد و چنان لبخند زیبایی به لب داشت که حس خوب خانه را به آدم می‌داد. موهای بور و موافش را از روی صورتش کنار و پشت گردنش گیره زده بود. رودا هیچ شباهتی به مادرش نداشت. موهای فرتیره و چشم‌های آبی‌اش را از پدرش به ارث برده بود، دست‌کم بقیه که این‌طور می‌گفتند. پدرش را خوب به خاطر نمی‌آورد، اما همه می‌گفتند عمه دورا و پدرش باهم مو نمی‌زدند و او و رودا هم مثل سیبی بودند که از وسط نصف کرده باشند. زاویه و خطوط صورت و حتی رنگ پریده و مایل به صورتی‌شان عین هم بود، برعکس مادرش که پوستی گندمی و پراز کک‌ومک داشت. بیشتر غریبه‌ها فکر می‌کردند عمه دورا خواهر بزرگ روداست.

مامان به شوخی پرسید: «واقعاً؟ حالا این قضیه‌ی مرگ و زندگی چی هست؟ بذار حدس بزنم. طاعون اومده.»

عمه دورا پرسید: «دیدی چطوری پرید توی خونه؟» لیوانش را با صدای دانگ خفیفی روی میز گذاشت، کتابش را نیمه بست و صفحه‌اش را با انگشت شستش نگه داشت. «حتماً یه شیردال^۱ دنبالش کرده.»

«نه، نه، این دختر عاشق حیوون‌هاست. فقط از زیر کار درمی‌ره.»

رودا حرفی نزد. مادر و عمه‌اش که از قضیه‌ی ناشناس خبر نداشتند. قبل از اینکه حدس‌های بیشتری بزنند، آرام کلاغ را از لای ژاکتش بیرون آورد، داخل آب گذاشتش تا گرم شود و مراقب بود که سرش را بالاتر از سطح آب نگه دارد.

مامان قلمش را زمین گذاشت و اخم کرد.

عمه دورا گفت: «وای.» پشت تاب موهای به سفیدی کاغذ نویش، چشم‌هایش به گردی سکه شدند.

۱. موجودی افسانه‌ای با تن شیر، سر دال و گوش اسب.

وقتی عمه دورا تقریباً هم‌سن‌وسال رودا بود، درست مثل این کلاغ در مه سرگردان شد. موهایش یخ زد و رنگ‌دانه‌هایش از بین رفت. حتی مژه‌هایش هم سفید بودند. رودا که داشت کلاغ را بررسی می‌کرد و انگشت‌هایش را بین بال‌وپرش می‌برد و برفک و یخ را ازشان جدا می‌کرد، رگه‌هایی از همان رنگ سفید را میان پرهایش دید. این رد همیشه برایش می‌ماند، درست مثل سفیدی موهای عمه دورا.

مامان به کلاغ نگاه کرد، بعد به عمه دورا و دوباره به کلاغ. «به این سرعت؟» آن‌قدر آرام صحبت کرد که رودا تقریباً نشنید.
عمه دورا با صدای خیلی آرامی گفت: «فکر می‌کردم هنوز چند روز فرصت دارم. حساب زمان از دستم دررفته.»
«آخه تو دیگه چرا؟»

همیشه همین‌طور صحبت می‌کردند، فقط بخش‌هایی از گفت‌وگویی را که در سر داشتند به زبان می‌آوردند. رودا هم دیگر عادت کرده بود.
کلاغ جنبید، بال‌هایش را در آب تکان داد.
رودا گفت: «می‌خوام تا وقتی حالش خوب می‌شه، ازش مراقبت کنم. توی اتاق من می‌مونه.»

مامان با ناخن به لبه‌ی میز ضربه زد، بارها و بارها، صدایش مثل مهره‌های گردن‌بند، پشت هم می‌آمد: تق‌تق‌تق‌تق. «یه آدم مورداعتمادی می‌گفت از کلاغ‌ها مهمون درست‌وحسابی در نمی‌آد.»
«نمی‌شه که اون بیرون ولش کنیم تا بمیره!»
مامان گفت: «می‌تونه توی اتاق نشیمن بمونه.» صدای تق‌تق قطع شد.
«درسته، دورا؟»

عمه دورا جا خورد، انگار فراموش کرده بود کسی پیشش است. لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد و کلاغ را واری می‌کرد. با نارضایتی ابروهایش را در هم کشیده بود.

خیلی خشک گفت: «باینکه مطمئنم اقامتگاه مجلل تری رو ترجیح می‌ده، اتاق نشیمن هم بد نیست.»

عمه دورا انگشت‌هایش را روی زنجیر گردن‌بندش می‌کشید که حلقه‌ای ازش آویزان بود، یعنی تنها جواهری که رودا دیده بود عمه‌اش بیندازد. اما تا دید رودا نگاهش می‌کند، دستش را برداشت و روی پاهایش در هم قلاب کرد. کلاغ که گرم شد، رودا با نرم‌ترین حوله‌ای که از کمد حوله‌ها پیدا کرده بود، خشکش کرد، در پتویی پیچیدش و گذاشتش لبه‌ی پنجره. فکر می‌کرد اگر کلاغ بتواند بیرون را ببیند، احساس بهتری پیدا می‌کند. ولی کلاغ هیچ حرکتی نکرد، فقط سرش را زیر بالش برد و دوباره خوابید.

رودا در کاسه‌ای کوچک آب ریخت و گلابی‌ای برداشت تا خرد کند، مامان پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

رودا گفت: «خب باید غذا بخوره. تو حالت خوبه؟»

مامان گفت: «معلومه. چرا نباشه؟»

«داری چای زنجبیل می‌خوری. اون هم زنجبیل تازه.» با حرکت سر به تکه زنجبیل تازه‌ای اشاره کرد که روی تخته‌برش، کنار ظرفشویی قرار داشت و گفت: «فقط وقتی دلواپسی این کار رو می‌کنی.»

بوی عسل در هوا پیچید. مامان دودستی بزرگ‌ترین لیوانی را که داشتند گرفته و پوست گندمی‌اش زیر نور غروب، رنگ‌پریده شده بود.

مامان با لبخندی کجکی گفت: «تو خیلی سنت کمه، نباید نگران این جور چیزها باشی. فقط باید نگران درس و مشقت باشی. بهم خبر رسیده که فردا امتحان داری.»

رودا قیافه‌ای به خودش گرفت که انگار بدش آمده بود. گفت: «صد درصد مطمئنی خبرچینت قابل اعتماد؟»

«امم...» مامان با انگشت به چانه‌اش ضربه زد و گفت: «خب، خبرچینم در واقع دفتر برنامه‌ریزی‌ایه که دیشب روی میزم باز بود، همون جایی که

همیشه چیزها رو ول می‌کنی، حتی وقتی بهت می‌گم جمعشون کن. اما فکر کنم مال همون شیطونکیه که همه‌جا رو به هم می‌ریزه و تو قسم می‌خوری که امکان نداره کار تو باشه. دستخط خودت بود، اما احتمال داره شیطونک دستخطت رو هم جعل کرده باشه، مگه نه؟»

رودا سری تکان داد و گفت: «احتمال داره.»

«به‌هرحال بهتره درست رو بخونی. محض اطمینان.»

رودا گفت: «باشه. دارم سعی می‌کنم جون یکی رو نجات بدم. اما انگار

ریاضی مهم‌تره.»

مامان گفت: «خوشحالم که باهام هم‌نظری. دست به کار شو.»

پانزده دقیقه بعد، رودا کتاب درسی‌اش را جلوی‌ش باز کرده و قلمبه روی مبل نشست. مامان هم با لیوانش و یک دسته کاغذ، آن‌طرف مبل نشست. موقع غروب، باران بارید، اما جای رودا در اتاق نشیمن گرم بود و کلاغ هم در جعبه‌ای که داخلش را برایش پتو گذاشته بود، داشت حالش بهتر می‌شد.

بعداً، رودا تمام جزئیات آن شب را به خاطر می‌آورد: بوی تند و شیرین زنجبیل، کوسن راحتی که زیرش گذاشته بود، جوری که نور لامپ رگه‌های درخشانی روی موهای طلایی مامان می‌انداخت. شبی که خوب در ذهنش ماند و هیچ‌وقت فراموشش نکرد.

چون بعد از آن، همه‌چیز تغییر کرد.



فصل ۲

رودا عادت داشت شب‌ها زیر پتو و ملافه‌ها بنشیند، چراغ‌قوه روشن کند و آن‌قدر کتاب بخواند تا از خستگی دیگر نتواند چشم‌هایش را باز نگه دارد. تقریباً تمام کتاب‌های جالب کتابخانه‌ی محله را خوانده بود، اما عمه دورا که چند ماه از سال را در سفر می‌گذراند، همیشه با یک بغل کتاب داستان ماجراجویی، درباره‌ی دزدان دریایی و شوالیه‌ها، تاریخ تمدن‌های باستانی و گاهی هم با مجموعه اشعار به خانه برمی‌گشت؛ البته این را هم بگویم که خرج ماجراجویی‌هایش را از دانشگاه‌ها می‌گرفت، چون آن‌ها برای ردیابی دست‌ساخته‌های جادوگرانی که سال‌ها پیش مرده بودند، به محققان کمک‌هزینه می‌دادند. کتاب‌ها به پای داستان‌هایی که عمه دورا تعریف می‌کرد نمی‌رسید، اما می‌شد گفت هیچ‌چیز به پای این داستان‌ها نمی‌رسید. امشب، کتاب قصه‌های شگفت‌انگیز ویلو، گرگ سفید را روی میزش گذاشت، در کمدش چپید و چراغ‌قوه‌اش را طوری رو به پایین تنظیم کرد که نورش به سمت در اتاق نتابد. گوشه‌ی تخته‌ی شل نزدیک دیوار پشتی را بالا کشید. زیرش چاله‌ای بود که آنجا با ارزش‌ترین دارایی‌هایش را پنهان می‌کرد. یعنی این‌ها:

۱. تصویری از پدرش، که وقتی رودا حتی نمی‌توانست درست راه برود،

فوت کرده بود. عکس‌های دیگری هم از او در خانه بود، اما این یکی فقط مال رودا بود.

۲. ساعت جیبی قدیمی زنجیرداری که عمه دورا از اوسکانا برایش آورده بود و در سخت‌ترین شرایط آب‌وهوایی هم کار می‌کرد. راستش آب‌وهوای بروم همیشه معتدل بود. زیاد به کارش نمی‌آمد، اما دلش می‌خواست فکر کند ممکن است روزی به دردش بخورد، مثلاً اگر مثل عمه دورا، در طوفان بخواهد از دریای وایپرا رد شود یا وسط توندرای^۱ یخ‌زده‌ی دشت‌های شمالی لیتون چادر بزند. بعید بود چنین روزی برسد، اما فکرش هم قشنگ بود.

۳. دست‌بندی که یکی دو سال پیش دوستش برایش بافته بود. چند روز بعدش، دوستش همراه پدر و مادرش سوار قطاری شدند که آن‌ها را از میان مه رد می‌کرد و می‌برد به سرزمین‌های پر از جانوران وحشی در آن‌سوی مه و بعد در امنیت کامل، آن‌ها را از مرز ابرمانند شهر دیگری می‌گذراند. او و رودا چند ماه برای هم نامه نوشتند. اما بعد نامه‌ها به تدریج کم شدند و ارتباطشان قطع شد.

کمتر مسافری به ایرلندز^۲ می‌آمد. چرا که حتی با وجود نگهبان‌های قطار سفر امنی نبود. بیشتر سفرهای عمه دورا هم به خارج از ایرلندز بود: جاهایی که خبری از مه نبود، گشتن راحت‌تر و تعداد آدم‌هایش از هیولاها بیشتر بود. با این حال، همیشه عبور از مرز کشورشان خطرانی داشت. مجبور بود با پای پیاده از مرز رد شود، چون قطار از کوه‌ها آن‌ورتر نمی‌رفت. اما هرطور شده، هر سال این کار را می‌کرد، دیگر سی و یکی دو سالش شده بود، اما اولین بار که به خارج از کشور سفر کرد، نوجوان بود. رودا کمی به او حسادت می‌کرد. حتی در خیالاتش راه عمه دورا را پیش می‌گرفت، اگرچه می‌دانست هرگز آن قدر شجاعت ندارد

۱. دشت‌های بی‌درخت پوشیده از گل‌سنگ نواحی قطبی.

2. Aerlands

که از این کارها بکند. حتی نزدیک شدن به مه هم مضطربش کرده بود. رودا دست‌بند، عکس و ساعت را کنار زد و دستش را بیشتر فروبرد تا نوک انگشت‌هایش به کاغذ خورد. بفرما. این هم آخرین چیزی که به چالهی زیر زمین اضافه شده: سه یادداشت از فردی ناشناس. آن‌ها را باز و خط‌تاها را صاف کرد.

اولین یادداشت را چند ماه پیش داخل چکمه‌اش که بعد از پیاده‌روی زیر بارانی شدید در مسیرهای گل‌آلود، در ایوان جلویی خانه گذاشته بود، پیدا کرده بود. تا وقتی پا در کفش نکرد و انگشت‌های پاهای جوراب‌پوشش به آن نخورد، متوجه نشده بود کاغذی آنجاست. در یادداشت نوشته شده بود:

رودای عزیز،
آنجا کجاست که فقط از یک در می‌شود واردش شد، اما برای خروج
درهای بسیار دارد؟
ناکجا.
نایلا از تو می‌خواهد که گل‌های اُسطوخودوس را در هم بیافی.
چهارده دقیقه بعد از خروج از مدرسه، باران خواهد بارید. با خودت
کت ببر.

با سردرگمی به متنی که با وسواس نوشته شده بود خیره ماند. نویسنده نامش را می‌دانست، اما اسمی از خودش نبرده بود. یعنی، معما بود؟ عجیب بود، اما نه آن قدر که بابتش دیر به مدرسه برود. یادداشت را گذاشته بود نوی جیبش، دوچرخه‌اش را سوار شده و فقط چند ثانیه مانده به زنگ، به کلاس رسیده بود. آن روز، کلاس سال‌هفتمی‌ها هیچ شباهتی به کلاس نداشت. روی میزها پر بود از گل‌های رنگارنگ، خوشه‌های والک بنفش با

آن شکوفه‌های ستاره‌ای شکلشان، مینای آبی و صورتی با پرچم‌هایی طلایی به رنگ آفتاب، آلاله‌های زرد با ساقه‌های خمیده‌ی شبیه لبخند، شقایق‌های وحشی قرمز و نارنجی. هم‌کلاسی‌هایش میزها را نزدیک هم گذاشته و گروه‌های نامنظمی تشکیل داده بودند، باهم گپ می‌زدند و همکاری می‌کردند تا گل‌ها را به شکل تاج و بافت‌های بلند و خیره‌کننده‌ای در هم بیافند.

نایلا با هیجان برایش دست تکان داده بود. لای موهای مثل جوهر سیاهش، گلبرگی گیر کرده بود و آن قدر خارهای گل‌های رز را کنده بود که روی دست‌های قهوه‌ای‌اش، خراش‌های ریزی افتاده بود.

رودا که می‌دانست این تزیینات فقط می‌تواند مخصوص عروسی باشد، پرسید: «عروسی کیه؟»

نایلا با شادی لبخندی زده و گفته بود: «خواهرم. همین آخر هفته! تو ترتیب اسطوخودوس‌ها رو می‌دی؟»

بعد هم دسته‌ای گل اسطوخودوس پیچیده در کاغذ را گذاشته بود توی دست رودا.

رودا همان موقع یاد نامه افتاده و جا خورده بود، اما سعی کرده بود تعجبش را نشان ندهد و گفته بود: «ام، حتماً.» سؤال‌های زیادی ذهنش را درگیر کرده و این ماجرا اعصابش را به هم ریخته بود.

برای اینکه حواسش را پرت کند، دست به کار شده بود. قبلاً از این کارها کرده بود و بهش آرامش می‌داد. در بروم، کل شهر به عروسی می‌رفتند. خانواده‌ی نزدیک عروس و داماد بیشتر از همه کار می‌کردند، اما همه در مراسم شرکت می‌کردند تا جشن در حد ممکن پرزرق‌وبرق و سرزنده برگزار شود. فقط رنگ‌های سفید و سیاه ممنوع بود. سیاه نماد مرگ بود؛ سفید هم نماد مه. آقای وُرنل وارد شد و حاضرغایب کرد، بعد مسئولیت دسته‌ای گل زعفران را هم خودش به عهده گرفت و همین‌طور که بدون کتاب، تاریخ درس می‌داد، اجازه داد همه به بافتن گل‌ها ادامه دهند.

با این حال، فکر رودا هنوز پیش نامه بود. از آنجایی که یادداشت امضا نداشت، اسم نگارنده اش را گذاشت ناشناس. اما چرا برای رودا نامه می نوشت؟ نیمی از روز به خودش کش و قوس داده بود تا از پنجره به بیرون نگاه کند، به باریکه ای از آسمان آبی که از فراز مه و لبه ی قاب پنجره دیده می شد. نور خورشید از میان گرداب مه می گذشت و چون از میان این لایه ی سفید متحرک بازتابانده می شد، مثل نقره ای براق می درخشید. نمی شد که در چنین روز آفتابی ای باران ببارد. امکان نداشت.

پنج دقیقه بعد از رفتنش به سمت خانه، آسمان گرفت. بعد از ده دقیقه، آسمان بالای سرش مثل شکمی خالی که قاروقور می کند، ردوبرق زد.

سرش را بالا گرفته و دیده بود ابرهایی به رنگ آهن، قلمبه و باران را، بالای سرش می غلتند.

دقیقاً بعد از چهارده دقیقه، ابرها باریدند و سیل باران یخی جاری شد. سریع تر رکاب می زد، پشت سرهم موهای خیسش را از جلوی چشمش کنار می کشید... با خودش گفته بود، باید نصیحتش رو گوش می کردم و کت برمی داشتم. نمی دانست احساسی که تجربه می کرد، هیجان بود یا ترس.

به محض اینکه پایش به خانه رسید و خشک شد، یادداشت را از جیبش بیرون آورده و دوباره خوانده بودش. فکر نمی کرد مشکلی پیش بیاید، اما با این حال آن را به عمه دورا هم نشان داد. اگر یک وقت مشکلی بود، عمه دورا کمتر از مامان وحشت می کرد.

اما عمه دورا گفته بود: «عجب قوه ی تخیلی داری ها. اما باید روی دستخطت کار کنی.»

«من ننوشتمش!»

عمه دورا لبخندی موزیانه زد و گوشه ی چشم هایش چروک افتاد، انگار داشتند باهم شوخی می کردند. این جور موقع ها، رودا فکر می کرد اصلاً شبیه

هم نیستند. با کلافگی نفسش را بیرون داده، یادداشت را قاپیده و تصمیم گرفته بود دیگر حرفی ازش نزنند.

اما کم‌وبیش خیالش هم راحت شده بود. کار درستی کرده بود. به یک بزرگ‌تر ماجرا را گفته بود. به رودا چه که او باورش نشده بود. این‌طوری به‌خاطر اینکه یادداشت را به کسی نشان نداده یا بابت اتفاق‌های دیگری که ممکن بود بعداً بیفتد، عذاب وجدان نمی‌گرفت. این راز فقط برای او بود. ماجرای هیجان‌انگیز. در شهری که هیچ اتفاق جالبی نمی‌افتاد، حتی یک معمای کوچک هم مسئله‌ی مهمی به حساب می‌آمد. مدت خیلی زیادی از ناشناس خبری نشد، برای همین رودا به این فکر افتاد که اتفاقی چنین چیزی پیش آمده است.

یادداشت بعدی ماه گذشته آمده بود. بین پره‌های چرخ جلوی دوچرخه‌اش جاساز شده و رویش نوشته بود:

رودای عزیز،

آنجا کجاست که یا باید ظرف ده ثانیه از آن خارج شوی یا باید ده

سال بمانی؟

ناکجا.

امروز یک خانواده‌ی سه‌نفره، از مسیر ریل قطار، یواشکی وارد بروم

شدند. مادرت موقع ناهار با کلید خانه می‌آید دم مدرسه، چون قرار

است تا دیروقت کار کند.

یک پیش‌بینی جدید. معمایی جدید، با همان جواب قبلی. همان‌طور که انتظار می‌رفت، ناشناس به خودش زحمت امضا کردن هم نداده بود.

دلش می‌خواست دوباره نامه‌ای از او بگیرد، اما مطمئن نبود از این یادداشت

خوشش آمده باشد. پیش‌بینی آب‌وهوا یک چیزی، اما این بار پای مادرش را

به ماجرا کشیده، دیگر از حدش گذشته بود. به لرزه افتاد، مشتش را محکم‌تر بست و یادداشت را در دستش مچاله کرد. اما اگر فرد ناشناس می‌خواست صدمه‌ای به او بزند، نباید تا آن موقع کاری می‌کرد؟

وقت ناهار از مدرسه جیم زده و روی پله‌های جلوی ساختمان مدرسه منتظر مانده بود. چند دقیقه بعد، مامان آمد جلوی مدرسه، پیاده می‌آمد و دوچرخه‌اش را کنارش می‌آورد، کیفش را روی دوشش انداخته و موهایش را باز گذاشته بود. چشم‌هایش خسته بودند و خطوط دور لبش به چشم می‌آمدند. اما وقتی دید رودا منتظرش است، لبخند زد.

دوچرخه را به دیوار تکیه داد، کنار رودا نشست و پرسید: «اینجا چی کار می‌کنی؟ همه چی مرتبه؟»

«آره، فقط... فقط قضیه‌ی اون‌هایی رو که از مسیر ریل اومده‌ان توی شهر شنیده‌ام، برای همین فکر کردم...»

«آخ. این روزها خبرها چه زود پخش می‌شه، نه؟»

کلید خانه را از کیفش بیرون آورد و انداختش کف دست رودا.

رودا گفت: «شنیدم سه نفر بوده‌ان.» بسته‌ی ناهارشان را روی پایشان گذاشتند، رودا کاغذ ساندویچش را باز کرد و مامان چنگال را در سالادش فروکرد.

مامان جواب داد: «آره.» تکه هویجی را به چنگال زد و به رودا تعارف کرد، او هم چینی به بینی‌اش انداخت، اما دستش را رد نکرد. ادامه داد: «یه مرد و دوتا بچه.»

«حالشون خوبه؟»

«مطمئن نیستم. الان توی درمانگاه مرزی، تحت درمان‌ان. هنوز بهم اجازه

نداده‌ان باهاشون حرف بزنم.»

اگر مدت زیادی در معرض مه قرار نمی‌گرفتند، نهایتاً موهایشان سفید می‌شد، مثل عمه دورا. در بدترین حالت، مردم انگشت دست و پایشان را بر اثر سرمازدگی از دست می‌دادند یا خون در رگ‌هایشان یخ می‌زد.

رودا پرسید: «از کجا اومده بودن؟»
مامان گفت: «ویسنتیا^۱». بعد طوری با اخم به سالادش نگاه کرد که انگار دلیل تمام مشکلات دنیاست. رودا تکه‌ای سیب را در کاسه‌اش گذاشت. مامان پلک زد، سرش را بلند کرد و لبخند پت‌وپه‌نی زد. «نگران نباش. هر کاری از دستم بریاد براشون می‌کنم.»

بعد، از رودا درباره‌ی دوست‌ها و درس‌هایش پرسید. اما بخشی از ذهن رودا درگیر مرز بروم بود، جایی که ریل قطار در سفیدی مطلق ناپدید می‌شد، تصور می‌کرد چه کسی ممکن است آن‌قدر ناامید باشد که از مرز عبور کند و خطر ناپدید شدن را به جان بخرد.

ارلندز کشور بزرگ و وسیعی بود و بیشترش را زمین‌های هموار و دریاچه‌هایی تشکیل می‌دادند که رودا فقط آن‌ها را در نقشه‌ها و عکس‌ها دیده بود. رشته‌کوه‌های ناهموار و نفوذناپذیری مرزهای شرقی و شمالی را در بر گرفته بودند، اما این کوه‌ها هم فقط رشته‌های مثلثی شکل سیاه و کوچکی در اطلس رودا بودند. از همه مهم‌تر، اینجا سرزمین هیولاها بود. شیردال‌های خشن و هوشیاری که تا پای جان از قلمروشان دفاع می‌کردند. خفاش‌های فیلی خون‌خواری که طعمه‌شان را از کیلومترها دورتر یو می‌کشیدند. شاخ‌درازان شُم‌طلایی به بلندی درخت و گرگ‌روح‌های جنگل‌های غربی.

مه دیواری حفاظتی و جادویی بود که اورلیون قادر^۲، جادوگر افسانه‌ای، قرن‌ها پیش به دور سکونتگاه‌های انسانی سرزمین‌های ارلندز کشیده بود تا از مردم در برابر موجودات وحشتناک محافظت کند. هر شهر برای خودش سدی داشت تا نگذارد هیولاها واردش شوند. اما درون محدوده‌ی مه هم خطراتی وجود داشت.

از آنجایی که سفر کار خطرناکی بود و کمتر کسی مسافرت می‌کرد و مه هم انتقال برق بین شهرهای مختلف را مختل می‌کرد، ارلندز بیشتر

1. Vicentia

2. Aurelion Kader

شبیه مجموعه‌ای شهر مستقل بود تا ملتی متحد. هر شهر فرهنگ و آداب و رسوم خاص خودش را داشت. بیشترشان به اندازی بروم در صلح و آرامش نبودند. در بعضی‌هایشان جنایت، بیماری، فقر و فساد بیداد می‌کرد؛ بعضی‌هایشان به شکل خطرناکی پرجمعیت بودند، در واقع چون مرزهای مه گسترش پیدا نمی‌کرد، شهرها هم بزرگ‌تر نمی‌شدند. در بروم، فضایی بین شهر و مه گذاشته بودند، حایلی که داخلش مزارع خالی، چند زمین کشاورزی، کبوترخانه برای کبوترهای نامه‌بر و زنبورستان بود. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست خیلی نزدیک سرمای کشنده‌ی مه زندگی کند یا به بیرون نگاه کند و ببیند که پیچک خرنده‌ی مه به سمتش می‌آید. اما در ویسنتیا، جمعیت چنان رشد کرده بود که از هر سانتی‌متر فضای در دسترسش بارها و بارها استفاده کرده بودند. بعضی ساختمان‌ها را چنان نزدیک به مه ساخته بودند که دیوارهای بیرونی‌شان همیشه پوشیده از یخ بودند و ساکنینش حتی در خواب هم سرمایش را حس می‌کردند. رود که این‌طور شنیده بود. اما نمی‌شد همین‌طوری سوار قطار شد و به شهر دیگری رفت. نه با این‌همه قوانین مهاجرتی و قیمت نجومی بلیت یک‌طرفه‌ی قطار.

مامان همیشه می‌گفت مردم خطر هیولاها و مه را به جان می‌خرند، چون از چیزی ترسناک‌تر فرار می‌کنند. مامان در اداره‌ی مهاجرت کار می‌کرد، قوانینشان سختگیرانه بود: تعداد افرادی که بهشان اجازه‌ی ورود به بروم را می‌دادند بستگی به این داشت که چه تعداد از شهروندانش در طول سال گذشته فوت کرده یا متولد شده بودند. اما همیشه جای تجدید نظری هم بود، برای همین مامان سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند افراد بیشتری را آنجا نگه دارد. کمک می‌کرد تا درخواست اقامتشان را ثبت کنند، به آن‌ها شغل موقت می‌داد، در طول انجام کارهای اداری برایشان سرپناهی فراهم می‌کرد. اگر درخواستشان رد می‌شد، مامان معمولاً موفق می‌شد دولت را وادار کند تا هزینه‌ی بلیت قطارشان را پرداخت کند. معتقد بود کمک به

افرادی که برای در امان بودن به بروم پناه آورده‌اند، مهم‌ترین بخش کارش است. چون اگر آدم کمی از دستش برمی‌آمد، باید انجامش می‌داد. هفته‌ها گذشته بود. تا اینکه، یادداشت سوم دیروز به دستش رسید. یک نفر آن را زیر میزش چسبانده بود. رویش نوشته بود:

رودای عزیز،
آنجا کجاست که موتوری دارد با سوختی بی‌پایان و لنگری که
نمی‌توان آن را به آب انداخت؟
ناکجا.

بعد از مدرسه، به آسیاب متروکه در حاشیه‌ی شهر برو. جلویت، زیر
درخت گیلان، کلاغی پیدا می‌کنی.
نمرده است. آن را بردار و به خانه ببر.
شمع‌ها سر ظهر روشن می‌شوند.

یادداشت را تا کرده و کنار گذاشته بود. سر ظهر، وقتی به‌خاطر طوفان برق
قطع شد، آقای وُپُل شمع آورد و کلاس ادبیاتش را زیر نور کم و سوسوزن
ده دوازده شعله‌ی شمع برگزار کرد. با این تفاسیر، رودا به مدرک دیگری نیاز
نداشت. هرطور شده باید به دنبال آن کلاغ می‌رفت.